

حس قشنگ امنیت

صدیقه حسینی



اگر با مامان حرفقم بشود بابا سریع می آید وسط و از مامان طرفداری می کند. به طرز عجیب و غریبی حق را به مامان می دهد. همیشه و همیشه! حتی وقتی دوتایی با هم توی خودروپییم و من سر در دلم باز می شود یا چیزی نمی گوید یا اگر هم بگوید، چیزی در طرفداری از مامان است! گاهی فکر می کنم من باید چنین همسری داشته باشم که همیشه از من حمایت کند. به خصوص جلوی بچه ها، حتی اگر حق با من نباشد هم حداقل توی حرف زدن طرف من را بگیرد و یک تصویر خوب از من برای بچه ام بسازد... درست است که این جور وقت ها که بابا بیخودی طرف مامان را می گیرد حرص در می آید اما ته ته تش به این فکر می کنم چقدر چنین چیزی به آدم حس امنیت می دهد. می دانید؟



تنهایی بین ۷ میلیارد آدم

«من از آدم های تنها بدم می آید؛ می دونی چرا؟» حوصله جرو بحث نداشتم و از روی ناچاری گفتم: «بگو بدونم!» آب دهانش را قورت داد و گفت: «کره زمین هفت میلیارد آدم داره. مگه ممکنه همه شون بد باشن! بد اونیه که نمی تونه بین این هفت میلیارد آدم واسه خودش دوستی پیدا کنه!» حق با او بود؛ اما من حوصله بیرون زدن از خودم را نداشتم. سکوت کردم. برگرفته از کتاب «راه طولانی بود از عشق حرف زدیم» اثر رسول یونان

صندوقچه درد

سوال بی پاسخ؛ صبر و تحمل این آدم های با حوصله و صبور از کجا می آید؟



نورالیزا، ۷ ساله، در بیمارستان

می خندی؟ چطور دو کودک فلج مغزی بزرگ می کنی، از این بیمارستان به بیمارستان بعدی می بری، وام در مانی می گیری، چطور همه این ها را انجام می دهی و باز هم حوصله داری پانزده دانشجوی جوان در بیمارستان و دانشگاه و کلینیک، باز خجالت کشیدم از مادرهای بچه های فلج مغزی به رسم این بود که خانم عزیز، خانم نسبتا جوان و سر حال، چطور داری

میرود و بعد پانسمان دست آن یکی را چک می کرد، بر ایمان توضیح داد دوقلوها سی پی به دنیا آمده اند، در یک سالگی تشخیصشان دادند و بعد از آن هم دارند درمان می شوند. به سوال های همکلاسی ها با حوصله و لبخند جواب می داد.

بچه ها سوال می کردند، وسیله یا دارو پیشنهاد می دادند و من حواسم به اخبار

روزان سری



بخش مغز و اعصاب، آرام و بی دردسر بود. هوای نیاوران هم لطیف و گرم بود. در پله های اضطرابی قهوه خورديم، چارت سه بیمار بخش را پر کردیم و با آکوارיום مصنوعی پر از ماهی های پلاستیکی سرگرم بودیم. استاد نورولوژی سرظهر رسید و پرستارها بالاخره اجازه دادند در اتاق چهارم را باز کنیم و در حضور استاد و بدون روپوش سفید برویم تو. سرو صدا نکنیم و بی دلیل هم نخندیم.

اتاق را از آلود چهارم، اتاق بستری یک مادر و دو فرزند فلج مغزی اش بود. مادر بستری نبود، اما تمام وقتش را پیش بچه هایش در بیمارستان می گذراند. پسرهای دوقلوی فلج مغزی. از روپوش سفید می ترسیدند و بدنشان زود منقبض می شد و گریه می کردند. برای همین همه باید قبل از ورود به اتاقشان روپوش ها را در می آوردیم و سر و صدای اضافی هم ازمان در نمی آمد.

سوالی که پرسیده نشد

زن نسبتا جوانی بود و بین دو تخت رفت و آمد می کرد، موهای یکی را نوازش

عکس هفته



دنیای رنگی حشرات

عکس های «ماکرو»ی این جوان هندی از حشرات با گوشی همراه را متحیر کرده است



در سال های اخیر، دوربین اسما رت فون ها پیشرفت های چشمگیری داشتند. حالا، یک عکاس جوان هندی به نام «ساسی کومار» با دوربین گوشی خود عکس های بسیار زیبا و ماکرویی از حشرات ثبت کرده که تمام وب را تحت تاثیر قرار داده است. او خودش را یک عکاس آماتور می داند و در اوقات فراغت به مزارع اطراف شهرش می رود و دنبال سوژه ها و دنیای عجیب پنهان از چشم مردم می گردد. ساسی دو اسما رت فون دارد؛ وان پلاس ۶t که به دو دوربین پشتی ۱۶ و ۲۰ مگاپیکسلی است و ردمی نوت ۳ با دوربین



پشتی ۱۶ مگاپیکسل. ترفند او در گرفتن عکس های ماکرو، استفاده از انواع لنزهای سازگار با دوربین گوشی هایش است که کمک می کنند عکس هایی با بزرگ نمایی بسیار نزدیک تری از حشرات بگیرد. حشرات، گل های ریز، پروانه ها و مگس ها سوژه های اصلی این عکاس هستند. عکس گرفتن از این سوژه ها آسان نیست چون برخلاف انسان یا حیوانات بزرگ، همیشه در یک مکان خاص استراحت نمی کنند یا زمان ثابت ماندن آن ها بسیار کم است. ورزش بادی، سروصدای بلندی و تکان خوردن چیزی می تواند به سرعت سوژه را فراری دهد.

۶ نکته آدمیزادی درباره این روزها

از «طنز و ترانه» تا «رعایت حال کسب و کارهای کرونازده»

جعفر محمدی



در ایام کرونایی، بد نیست باز هم چند نکته مهم درباره متن و حاشیه این ماجرا را با هم مرور کنیم:

۱- این که دولت چه می کند و نمی کند، رسانه ها راست می گویند یا نه، عدد و رقم مبتلایان و فوتی ها درست است یا خیر، قرنطینه و تعطیل می کنند یا نمی کنند، در مرحله دوم اهمیت قرار دارد. مهم این است که خودمان مراقب خودمان باشیم.

۲- حفظ روحیه بسیار مهم است. در این باره: - جلوگیری از ابتلا به کرونا بسیار راحت است. پزشکان و پرستارانی که با مبتلایان قطعی به کرونا سرو کار دارند، با رعایت اصول بهداشت فردی، از ابتلا به این بیماری مصون می مانند. همه ما هم می توانیم.

- اگر دیدیم فردی، مثلا پدر و مادرمان، برای جلوگیری از کرونا، کارهایی مانند دود کردن اسپند می کند، او را از این کار منع نکنیم. فایده اش این است که احساس می کند در برابر کرونا خلع سلاح نیست و روحیه اش حفظ می شود. به او اصول صحیح خودمراقبتی را یاد دهیم. ولی نیازی نیست ادای دانشمندان نکوهش گر را در بیاوریم. - به جای فوروار د کردن پست های ناامیدکننده، هر چه طنز و ترانه در چنته داریم به همدیگر بفرستیم. ما این روزها به شاد بودن بیشتر از هر زمان دیگری نیازمندیم. شادی، در عین حال تقویت کننده سیستم ایمنی بدن است.

۳- مدام از کرونا حرف نزنیم. این کار را به پزشکان، مسئولان و رسانه ها بسپاریم.

اگر در خانه یا محل کار کسی شروع کرد به منفی بافی در باره کرونا و این که «من می دونم کار ما تمامه» حرف را عوض کنیم؛ این همه سوژه در دنیا است. حتما باید خودآزاری و دیگر آزاری کنیم؟!

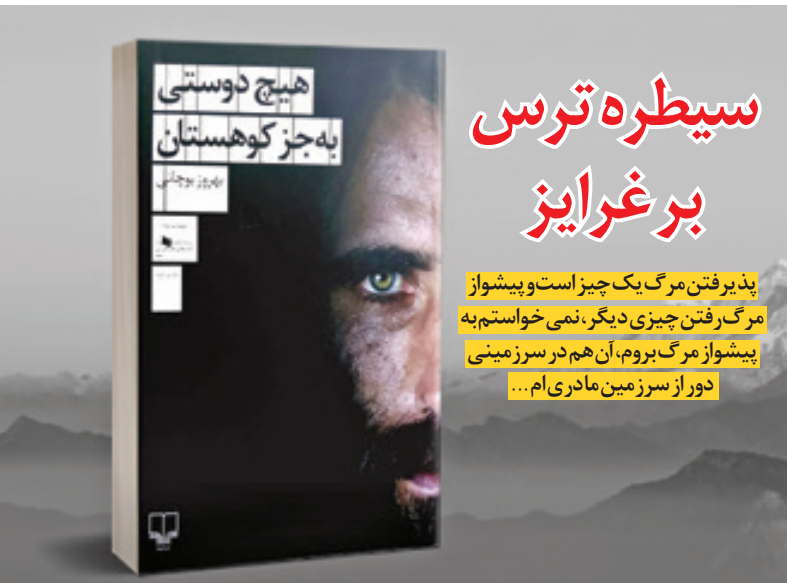
۴- به کودکان و نوجوانان آگاهی های لازم را دهیم ولی باعث وحشت شان نشویم؛ آن ها در سنی نیستند که بتوانند تهدیدی را که در و نش کمی هم مرگ نهفته هست، تحمل کنند؛ گناه دارند طفل معصوم ها.

۵- بسیاری از کسب و کارها دچار رکود شده اند. طرف حساب های آن ها، مانند موچرا، طلبکار ها و کسانی که چک دست شان است این یکی دوماه رعایت شان را کنند. انسانیت و شرافت این جور جاها مشخص می شود.

۶- همه متفق القول هستند و قبلاً هم نوشته ام «خانه امن ترین جای دنیاست». تا حد امکان در خانه بمانید، استراحت کنید، با اعضای خانواده معاشرت کنید، کتاب بخوانید، مجله بخوانید، آلبوم های قدیمی را مرور کنید، موسیقی گوش کنید، فیلم ببینید، سایت های مفید ببینید، کارهای عقب افتاده تان را سرو سامان دهید، خانه تکانی کنید، به دوستان قدیمی و فامیل ها زنگ بزنید و از لحظه لحظه «بودن در خانه» لذت ببرید و لو با چرت زدن و خوابیدن؛ حالش را ببرید.

سیطره ترس بر غرایز

پذیرفتن مرگ یک چیز است و پیشواز مرگ رفتن چیز دیگری، نمی خواستیم به پیشواز مرگ بروم، آن هم در سرزمینی دور از سرزمین مادری ام...



بهر روز بوجانی نویسنده ای است که به امید اقامت در استرالیا مهاجرت می کند اما بعد از ماه ها سرگردانی در اندونزی، به مدت پنج سال در جزیره مانوس و کمپ پناهندگان در نزدیکی استرالیا زندانی می شود. برخی عقاید و رفتارهای او قابل نقد است اما نمی توان این موضوع را کتمان کرد که به نوشتن کتاب «هیچ دوستی به جز کوهستان» نگاه دنیا را به پدیده پناهندگان و شکل زشت بر خورد برخی کشورها با آن ها تغییر داد. او این کتاب را به سختی نوشت و در حالی که کماکان در جزیره مانوس زندانی بود، جوایز زیادی را هم کسب

کرد. کتاب او که نقد های مثبت در سطح جهانی کسب کرده به تازگی توسط نشر «چشمه» در ایران هم منتشر شده و در سامانه های مجازی دائلود قانونی کتاب هم قابل دسترسی است. بخش هایی از ابتدای کتاب را برای آشنایی بیشتر شما می خوانیم: سیطره ترس غرایز را به کار انداخته بود. بالای سرمان در آسمان، گهگاه نوک شاخه های درختان به یکدیگر می رسیدند و کامیون ها به سرعت باد از زیرشان عبور می کردند. درست نمی دانستم به چه سمتی در حرکت ایم، اما حدس می زدم قایقی که قرار بود ما را به استرالیا ببرد باید در ساحلی

دور افتاده در شمال اندونزی باشد، نزدیک جاکارتا. در آن سه ماهی که در شهر کالیباتاسیتی جاکارتا و جزیره کندارای بوم، مرتب خبر غرق شدن قایق ها به گوشم می رسید، اما انسان گمان می کند که همیشه این اتفاقات مرگبار فقط برای دیگران می افتد و در آن شرایط، باور به مرگ و نزدیکی به آن دشوار است؛ گمان می کند که همیشه مرگ خودش با دیگران متفاوت است. قادر نبودم تصور کنم این دو کامیون که پشت به پشت در حال دویدن تا اقیانوس اند، می توانند قاصدان مرگ باشند. نه؛ با وجود آن بچه ها چطور ممکن بود در اقیانوس غرق شویم؟ انگار مرگ من باید اتفاقی متفاوت باشد و در مکان آرام تری نازل شود، با این حال باز هم فکر کردن به قایق هایی که همین چند روز پیش به قعر اقیانوس رفته بودند دلپره ام را بیشتر می کرد. مگر در آن قایق ها بچه های کوچک نبودند؟ مگر آن هایی که غرق شده بودند مثل من و دوست و دوپایان داشتند؟ همیشه در این لحظات چیزی شبیه به نیرویی ماورایی درون آدم بیدار می شود و همه واقعیتهای مرگ را نادیده می گیرد. نه، قرار نیست من به همین راحتی تسلیم مرگ شوم. مرگ من در آینده ای دور رقم خواهد خورد، آن هم نه با غرق شدن یا چیزی مثل آن؛ در شرایطی خاص و در زمانی که اراده ای در کار باشد. در مرگ من حتما باید اراده ای باشد، اراده ای که از درونم و روح شکلی می گیرد. گویی مرگ آدم هم دست خودش است. نه، نمی خواستم بمیرم.

پذیرفتن مرگ یک چیز است و به پیشواز مرگ رفتن چیزی دیگر، نمی خواستیم به پیشواز مرگ بروم، آن

هم در سرزمینی دور از سرزمین مادری ام، در جایی که فقط آب بود و آب. احساس می کردم مرگ من در جایی اتفاق می افتد که به دنیا آمده ام، بالیده ام و زندگی کرده ام. باور کردن مرگ، هزاران کیلومتر دورتر از جایی که به آن تعلق داری، بسیار سخت است. این شکل مرگ یک جفای بزرگ و یک ستم محض است؛ ستمی که نابید مرگ از اتفاق بیفتد و اگر هم بیفتد، برای من نباید... کامیون ها سرعت شان را کم کردند و جنگل ناگهان به پایان رسید. به ساحل رسیده بودیم. آن مرد قاچاق برهم فعال تر شده بود و دست هایش را بی وقفه تکان می داد؛ همه باید ساکت می بودند. ماشین ایستاد. سکوت... سکوت... حتی آن پسر پر سرو صدا هم فهمیده بود که باید ساکت باشد. ترس از پلیس آشکارا بر فضا تحمیل شده بود. بارها اتفاق افتاده بود که مسافرانی درست لب ساحل و حین سوار شدن به قایق دستگیر شده باشند، این ترس واقعی بود. احدی دم بر نمی آورد. بچه کوچک چند ماهه هم غریزه اش به کار افتاده بود و جیک نمی زد، سینه مادرش را گرفته بود و بی این که آن را بمکد، فقط نگاه می کرد. کوچک ترین جیغ با صدایی ممکن بود همه چیز را خراب کند. سه ماهه آوازی و گرسنگی در جاکارتا و کندارای و همه آن ترس ها عاقبت ختم شده بود به سکوت آن ساحل. مرحله نهایی. ساحل.